



پدر به من گفت که درهم شکسته‌ام.

وقتی جواب سؤالش را دادم، این ناامیدی را به زبان نیاورد؛ اما آن را با چشمان ریزشده‌اش جار زد؛ لپ‌های از قبل گودافتاده‌اش را به داخل مکید و گوشه سمت چپ لبش کمی لرزید و رو به پایین متمایل شد؛ حرکتی که تقریباً زیر ریشش پنهان بود.

خودش به من یاد داده بود چطور افکار آدم‌ها را از روی صورت‌شان بخوانم. و خودش هم می‌دانست که بلدم این نشانه‌ها را تشخیص دهم. به خاطر همین، این سکوت بین ما درست مثل این بود که حرفش را با صدای بلند زده باشد.

سؤال این بود: «صمیمی‌ترین دوست دوران بچگیت کی بود؟»

جواب من: «نمی‌دونم.»

من می‌توانستم به سرعت پرواز یک گنجشک بدوم، در کار با چرتکه به اندازه بهترین حسابدارهای امپراتوری مهارت داشتم و می‌توانستم در همان دقایقی که طول می‌کشید تا چای دم بکشد، اسم تمام جزیره‌های شناخته‌شده را بگویم. اما نمی‌توانستم گذشته‌ام را قبل از آن بیماری به یاد بیاورم. گاهی اوقات فکر می‌کردم که هیچ‌وقت هم به یاد نخواهم آورد. آن دختری که قبلاً بودم، تا ابد از دست رفته بود.

¹ Lin

² Imperial Island

صندلی پدر وقتی جابه‌جا شد، صدا داد. نفسی عمیق و طولانی را بیرون فرستاد. بین انگشتانش یک کلید برنجی را نگه داشته بود و با آن روی سطح میز ضربه می‌زد. «چطوری می‌تونم رازهام رو بهت بسپرم؟ چطوری می‌تونم به‌عنوان وارث خودم بهت اعتماد کنم، وقتی حتی نمی‌دونی کی هستی؟»

من می‌دانستم چه کسی بودم. من لین بودم. دختر امپراتور. این کلمات را در سرم فریاد زدم، اما آن‌ها را به زبان نیاوردم. برخلاف پدرم، صورتم را بی‌تفاوت نگه داشتم و افکارم را پنهان کردم. گاهی اوقات خوشش می‌آمد که از خودم دفاع کنم و جلوی قد علم کنم، اما الان از آن وقت‌ها نبود. زمانی که بحث گذشته‌ام وسط بود، هیچ‌وقت از آن وقت‌ها نبود. تمام تلاشم را کردم که به کلید خیره نشوم.

گفتم: «یه سؤال دیگه بپرسید.» باد به کرکره‌ها می‌کوبید و با خودش بوی شوری و جلبک‌های اقیانوس را می‌آورد. نسیم به گردنم می‌خورد و من جلوی خودم را گرفتم تا نلرزم. به چشمانش زل زدم؛ به این امید که صلابت روحم را ببیند، نه ترسم را. من می‌توانستم بوی طغیان را در باد به همان وضوحی که بوی مخزن‌های تخمیر ماهی را حس می‌کردم، تشخیص بدهم. کاملاً واضح و غلیظ بود. اگر ابزارش را داشتم، می‌توانستم همه‌چیز را درست کنم. کاش فقط اجازه می‌داد خودم را ثابت کنم.

تقی.

«خیلی‌خب.» این را پدر گفت. ستون‌هایی از چوب ساج در پشت سرش، چهرهٔ تکیده و رنجور او را چنان در میان گرفته بودند که بیشتر شبیه یک تابلوی نقاشی نحس به نظر می‌رسید تا یک انسان. پرسید: «تو از مارهای دریایی می‌ترسی. چرا؟»

گفتم: «وقتی بچه بودم، یکی شون من رو گاز گرفت.»

چهره‌ام را با دقت واریسی کرد. نفسم را در سینه حبس کردم. کمی بعد، نفس کشیدم. انگشتانم را در هم گره زدم و بعد به‌زور آن‌ها را از هم باز کردم تا آرام به نظر برسم. اگر من یک کوه بودم، او ریشه‌های عمیق اُرس‌های ابری^۱ را دنبال می‌کرد، سنگ‌ها را می‌تراشید و به دنبال هستهٔ سفید و گچی آن می‌گشت؛ و در نهایت، آن را پیدا می‌کرد.

^۱ یادداشت مترجم: گونه‌ای درخت مقدس و کمیاب در جهان داستان، که در صومعه‌ها نگهداری می‌شود و بخش‌هایی از آن مانند میوه و برگ و پوست ارزشی ویژه دارند. (cloud junipers).

با غیظ غریب: «به من دروغ نگو، دختر. حدس هم نزن. درسته که از گوشت و خون منی، اما می‌تونم پسر خواندم رو به‌عنوان وارث تاج‌وتخت معرفی کنم. الزامی نداره که حتماً تو وارث باشی.» ای کاش به یاد می‌آوردم. آیا زمانی بوده که این مرد موهایم را نوازش کند و پیشانی‌ام را ببوسد؟ آیا پیش از آنکه حافظه‌ام را از دست بدهم، زمانی که هنوز «کامل» بودم و درهم‌شکسته نشده بودم، مرا دوست داشت؟ ای کاش کسی بود که می‌توانستم از او بپرسم، یا دست‌کم، کسی که پاسخی به من بدهد. گفتم: «ببخشید.» و سرم را پایین انداختم. موهای سیاهم مثل یک پرده مقابل چشمانم قرار گرفت و من نگاهی دزدکی به کلید انداختم.

بیشتر درهای قصر قفل بودند. او لنگان‌لنگان از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت و با استفاده از جادوی پاره‌استخوان خود، معجزه می‌آفرید. جادویی که اگر می‌خواستم روزی حکومت کنم، به آن نیاز داشتم. من شش کلید به دست آورده بودم؛ اما بایان^۱، پسرخوانده پدرم، هفت کلید داشت. گاهی احساس می‌کردم تمام زندگی‌ام یک آزمون بزرگ است.

پدر گفت: «باشه.» و روی صندلی‌اش جابه‌جا شد. «می‌تونی بری.»

برخاستم که بروم، اما تردید کردم. پرسیدم: «کی جادوی پاره‌استخوان تون رو بهم یاد می‌دید؟» منتظر پاسخ او نماندم و ادامه دادم: «شما می‌گید می‌تونید بایان رو به‌عنوان وارث خودتون معرفی کنید، اما هنوز این کار رو نکردید. من هنوز هم وارث‌تونم و باید بدونم چطوری اون سازه‌ها رو کنترل کنم. من ۲۳ سالمه و شما...» حرفم را قطع کردم، چون نمی‌دانستم او دقیقاً چند سال دارد. لکه‌های تیره پشت دستانش خودنمایی می‌کردند. موهایش به رنگ خاکستری تند درآمده بود. نمی‌دانستم چقدر زنده خواهد ماند. تنها چیزی که می‌توانستم تصور کنم، آینده‌ای بود که او در آن بمیرد و مرا بدون هیچ دانشی رها کند؛ بدون هیچ راهی برای محافظت از امپراتوری در برابر آلاگاه‌ها^۲ و بدون هیچ خاطرهای از پدری که واقعاً به من اهمیت می‌داد.

او سرفه کرد و صدا را با آستینش خفه کرد. نگاهش به کلید افتاد و لحنش مهربان شد. گفت: «وقتی یه انسان کامل باشی.»

1 Bayan

^۲ یادداشت مترجم: نسلی باستانی و قدرتمند که در گذشته بر جزایر تسلط داشتند. آن‌ها نه تنها سازندگان آثار عظیم و باستانی جهان هستند، بلکه به‌عنوان یک نیروی تاریخی و تمدنی شناخته می‌شوند که پس از درگیری‌ای بزرگ با اجداد امپراتور فعلی، شکست خورده‌اند. با این حال، ترس از بازگشت این نسل و احیای قدرت آن‌ها، همچنان بزرگ‌ترین تهدید برای امنیت امپراتوری کنونی محسوب می‌شود (the Alanga).

منظورش را نمی‌فهمیدم. اما آسیب‌پذیری پنهان در صدایش را تشخیص دادم. گفتم: «لطفاً. اگه هیچ‌وقت یه انسان کامل نشم، چی؟»

او به من نگاه کرد و اندوه چشمانش مثل خنجر، قلبم را از هم درید. من پنج سال خاطره داشتم؛ پیش از آن همه چیز در مه فرو رفته بود. چیزی گران‌بها را از دست داده بودم؛ کاش فقط می‌دانستم آن چه بوده است. «پدر، من...»

صدای در زدن آمد و او بار دیگر همچون سنگ، سرد شد.

بایان بدون آنکه منتظر پاسخ بماند، وارد شد و من دلم می‌خواست نفرینش کنم. هنگام راه رفتن شانیه‌هایش را خم کرده بود و گام‌هایش بی‌صدا بودند. اگر کس دیگری بود، می‌گفتم رفتارش مردد است؛ اما بایان همیشه حال‌وهوای یک گربه را داشت؛ محتاط، شکارچی‌وار. روی تونیکش یک پیش‌بند چرمی پوشیده بود و دستانش به خون آغشته بود.

بایان گفت: «تغییرات رو انجام دادم. گفته بودید به محض اینکه تموم شد، فوراً پیام دیدنتون.» یک سازه پشت سرش لنگان‌لنگان حرکت می‌کرد و سُم‌های کوچکش روی کف اتاق تق‌تق صدا می‌داد. شبیه یک گوزن بود؛ به‌جز آن نیش‌هایی که از دهانش بیرون زده بود و دم پیچ‌خورده‌ای که شبیه دم میمون بود. دو بال کوچک از شانیه‌هایش روییده بود و خون، خز اطراف آن‌ها را رنگین کرده بود.

پدر در صندلی‌اش چرخید و دستش را روی کمر آن موجود گذاشت. آن موجود با چشمان گشاد و نمناک به او نگاه کرد. پدر گفت: «سرهم‌بندیت شلخته‌س. برای جا انداختن فرمان دنبال کردن، چند تا پاره‌استخوان استفاده کردی؟»

بایان گفت: «دو تا. یکی برای اینکه سازه دنبالم بیاد، و یکی دیگه برای اینکه وایسه.» پدر گفت: «باید یکی باشه. اگه خلافتش رو نگی، خودش همون جایی می‌ره که تو می‌ری. زبانش توی همون کتاب اوله که بهت دادم.» او یکی از بال‌ها را گرفت و کشید. وقتی رهایش کرد، بال آهسته به کنار بدن سازه برگشت. «اما در کل روش ساختنت عالی.»

بایان به کنار نگاه کرد و من به او زل زدم. هیچ‌کدامان نگاهمان را نمی‌زدیدیم. همیشه رقابت داشتیم. عنبیه‌های بایان حتی از مال من هم سیاه‌تر بودند و وقتی گوشه لبش بالا می‌رفت، فقط انحنای کامل دهانش را بیشتر نمایان می‌کرد. گمان می‌کردم من هرگز به‌اندازه او زیبا نخواهم بود، اما مطمئن بودم که باهوش‌ترم، و همین مهم‌تر بود. بایان هرگز برای پنهان کردن احساساتش

تلاش نمی‌کرد. او بیزاری‌اش از من را مثل بالارزش‌ترین دارایی‌اش، همیشه همراهش داشت و لحظه‌ای زمین نمی‌گذاشت.

پدر گفت: «دوباره با یه سازه جدید امتحان کن.» و بایان نگاهش را از من دزدید. آه، من در این رقابت کوچک پیروز شده بودم.

پدر انگشتانش را درون کالبد آن موجود فرو برد. نفسم را در سینه حبس کردم. من فقط دو بار شاهد چنین صحنه‌ای بودم؛ یا دست کم، فقط دو بارش را به یاد می‌آوردم. وقتی دست پدر تا منج در بدن موجود ناپدید شد، آن موجود فقط با خونسردی پلک زد. و بعد پدر دستش را بیرون کشید و سازه مثل یک مجسمه، در جا خشکش زد. دو پاره‌استخوان کوچک در دستش بود.

هیچ خونی روی انگشتانش ننشسته بود. او استخوان‌ها را در کف دست بایان ۲ انداخت. «حالا برید. جفت‌تون.»

من سریع‌تر از بایان خودم را به در رساندم؛ گمانم او انتظار چیزی فراتر از چند کلمه تند و تیز را داشت. اما من به حرف‌های تند عادت کرده بودم و کارهای مهم‌تری داشتم که باید انجام می‌دادم. به سرعت از اتاق خارج شدم و در را برای بایان باز نگه داشتم تا مجبور نشود با دستان خونی‌اش در را کیف کند. پدر برای تمیزی ارزش زیادی قائل بود.

بایان هنگام رد شدن، به من چشم‌غره رفت. وقتی از کنارم گذشت، ردی از بوی مس و بخور در هوای پشت سرش به جا ماند. بایان فقط پسر فرماندار یک جزیره کوچک بود که آن قدر شانس آورده بود تا نظر پدر را جلب کند و به‌عنوان فرزندخوانده پذیرفته شود. او آن بیماری را با خودش آورده بود؛ نوعی بیماری عجیب و غریب که پزشکان امپراتوری چیزی از آن نمی‌دانستند. به من گفته بودند که کمی بعد از ورود او، من هم بیمار شدم و مدتی پس از بهبودی بایان، من هم سالم خوب شدم. اما او به‌اندازه من حافظه‌اش را از دست نداده بود و حتی بخشی از آن را هم دوباره به دست آورده بود.

به محض اینکه در پیچ راهرو از دید خارج شد، چرخیدم و به سمت انتهای سالن دویدم. وقتی چفت پنجره را باز کردم، باد نزدیک بود کرکره‌ها را به دیوار بکوبد. سقف‌های سفالی شبیه دامنه‌های کوه به نظر می‌رسیدند. به بیرون قدم گذاشتم و پنجره را بستم.

جهان در برابرم گشوده شد. از بالای پشت‌بام می‌توانستم شهر و لنگرگاه را ببینم. حتی قایق‌هایی را می‌دیدم که در اقیانوس به دنبال صید ماهی مرکب بودند؛ فانوس‌هایشان در دوردست مانند

ستاره‌های زمینی می‌درخشیدند. باد با تونیکم کلنجر می‌رفت و راهش را به زیر پارچه پیدا می‌کرد و پوستم را می‌گزید.

باید عجله می‌کردم. تا الان دیگر خدمتکار سازه‌ای، جنازه آن گوزن را برده بود. دویدم و لیز خوردم و از شیب پشت‌بام به سمت آن بخش از قصر رفتم که اتاق خواب پدرم در آنجا بود. او هیچ‌وقت دسته‌کلیدهایش را با خود به اتاق بازجویی نمی‌برد. محافظان سازه‌ای‌اش را هم همراه خود نمی‌آورد. نشانه‌های کوچک را در چهره‌اش خوانده بودم. سر من داد می‌کشید و تویبخم می‌کرد؛ اما وقتی تنها بودیم، از من می‌ترسید.

سفال‌های سقف زیر پایم صدا می‌دادند. بر فراز حصارهای دیوار قصر، سایه‌هایی در کمین بودند؛ سازه‌های بیشتر. دستورات آن‌ها ساده بود: مراقب نفوذی‌ها باشید، هشدار بدهید. هیچ‌کدامشان به من اعتنایی نکردند. در جایی که باید می‌بودم، نبودم؛ اما یک نفوذی به حساب نمی‌آمدم. حالا دیگر سازه دیوان‌سالار باید گزارش‌ها را تحویل می‌داد. اوایل امروز او را دیده بودم که آن‌ها را دسته‌بندی می‌کرد؛ درحالی‌که گزارش‌ها را بی‌صدا می‌خواند، لبان پشمالویش روی دندان‌هایش می‌لغزید. گزارش‌ها باید زیاد می‌بودند: محموله‌هایی که به خاطر درگیری‌ها متوقف شده بودند، آیوف‌کارن^۱ که در حال دزدیدن و قاچاق هوش‌سنگ^۲ بود و شهروندانی که از وظایفشان در قبال امپراتوری شانه خالی می‌کردند.

تاب خوردم و خودم را به بالکن پدرم رساندم. در اتاقش کمی باز بود. این اتاق معمولاً خالی می‌ماند، اما این بار این‌طور نبود. صدای غرشی خفیف از داخل به گوش رسید. در جا خشکم زد. یک بینی سیاه به شکاف در و دیوار فشار آورد و فاصله را بیشتر کرد. چشمانی زرد به من خیره نگاه کردند و گوش‌هایی کاکل‌دار به عقب خم شدند. موجود درحالی‌که به سمت من گام برمی‌داشت، پنجه‌هایش را روی چوب می‌کشید. او بینگ‌تای^۳ بود؛ یکی از قدیمی‌ترین سازه‌های پدرم. موهای خاکستری دور آرواره‌هایش را گرفته بود، اما هنوز تمام دندان‌هایش را داشت؛ دندان‌های پیشینی که هرکدام به بلندی انگشت شست من بودند.

^۱ یادداشت مترجم: گروهی از قاچاقچیان و مجرمان که در زمینه تجارت غیرقانونی هوش‌سنگ تخصص دارند و با نفوذ و قدرت خود، بخشی از دنیای زیرزمینی امپراتوری را کنترل می‌کنند (Loph Carn).

^۲ یادداشت مترجم: ماده‌ای معدنی و بسیار ارزشمند که ستون فقرات اقتصاد امپراتوری محسوب می‌شود. این ماده علاوه بر کاربرد تجاری، به‌عنوان سوخت برای افزایش سرعت کشتی‌ها نیز سوزانده می‌شود (Witstone).

لبش بالا رفت و موهای پشت گردنش سیخ شدند. او موجودی برآمده از کابوس‌ها بود؛ ترکیبی از درندگان بزرگ با پشمی سیاه و ژولیده که در تاریکی محو می‌شد. قدمی دیگری به جلو برداشت.

شاید این بایان نبود که احمق بود؛ شاید من احمق بودم. شاید قرار بود پدرم بعد از صرف چای‌اش، مرا این‌گونه پیدا کند: تکه‌پاره شده روی بالکن. ارتفاع تا زمین خیلی زیاد بود و قد من هم آن قدر بلند نبود که دستم به ناودان‌های سقف برسد.

تنها راه خروج از این اتاق‌ها، به راهرو ختم می‌شد. گفتم: «بینگ‌تای... منم؛ لین.» صدایم استوارتر از حسم بود.

تقریباً می‌توانستم نبرد میان دو فرمان پدرم را در ذهن این سازه حس کنم. اول: از اتاق‌هایم محافظت کن. دوم: از خانواده‌ام محافظت کن. کدام فرمان قوی‌تر بود؟ من روی دومی شرط می‌بستم، اما حالا دیگر چندان مطمئن نبودم.

سر جایم ایستادم و سعی کردم نگذارم ترسم آشکار شود. دستم را به سمت بینی بینگ‌تای جلو بردم. او می‌توانست مرا ببیند، می‌توانست صدایم را بشنود، و شاید لازم بود بویم را هم حس کند.

البته او می‌توانست انتخاب کند که مرا مزه‌مزه کند، هرچند تمام تلاشم را کردم که به این موضوع فکر نکنم.

بینی سرد و مرطوبش را به انگشتانم چسباندم. هنوز غرشی در اعماق گلویش طنین‌انداز بود. من مثل بایان نبودم که با سازه‌ها طوری کشتی می‌گرفت که انگار برادرانش هستند. من نمی‌توانستم فراموش کنم که آن‌ها واقعاً چه هستند. گلویم چنان منقبض شد که به‌سختی می‌توانستم نفس بکشم؛ در سینه‌ام احساس گرفتگی و درد می‌کردم.

و بعد، بینگ‌تای روی پاهایش نشست. گوش‌هایش را تیز کرد و لبانش روی دندان‌هایش را پوشاند. با صدایی لرزان گفتم: «آفرین، بینگ‌تای.» باید عجله می‌کردم.

غم و اندوه در اتاق سنگینی می‌کرد، به غلظت گردوغباری که روی کمد قدیمی مادرم نشسته بود. جواهراتش روی میز توالد دست‌نخورده باقی مانده بود؛ دمپایی‌هایش هنوز کنار تخت انتظارش را می‌کشیدند. آنچه بیش از سوالات پدرم، و بیش از ندانستن اینکه آیا در کودکی مرا دوست داشته و به من اهمیت می‌داده یا نه، آزارم می‌داد، به یاد نیوردن مادرم بود.

شنیده بودم که خدمتکاران باقی مانده پیچ می کردند که پدر در همان روزی که مادر از دنیا رفت، تمام پرتله‌های او را سوزانده بود. او بر زبان آوردن نام مادر را ممنوع کرده بود. تمام ندیمه‌های او را از دم تیغ گذرانده بود. او با حسادت از خاطرات مادر محافظت می کرد؛ انگار فقط خودش اجازه داشت آن‌ها را در یاد داشته باشد.

تمرکز کن.

نمی دانستم نسخه‌هایی را که به من و پایان می داد، کجا نگه می داشت. همیشه آن‌ها را از جیب شالش بیرون می آورد و من جرئت نمی کردم سعی کنم آن‌ها را از آن جا کیش بروم. اما دسته کلید اصلی روی تخت افتاده بود. این همه در، این همه کلید. نمی دانستم هر کدام متعلق به کجاست، پس یکی را تصادفی انتخاب کردم؛ یک کلید طلایی که قطعه‌ای یشم در دسته‌اش کار شده بود. آن را در جیبم گذاشتم.

به راهرو گریختم و تکه چوبی نازک را بین در و چارچوب قرار دادم تا در کاملاً چفت نشود. حالا دیگر جای داشت دم می کشید. پدر لابد داشت گزارش‌ها را ورق می زد و سؤال می پرسید. امیدوار بودم که آن گزارش‌ها او را کاملاً سرگرم نگه دارند.

موقع دویدن، صدای کشیده شدن پاهایم روی تخته‌های کف بلند می شد. راهروهای باشکوه قصر خالی بودند و نور چراغ‌ها روی تیرچه‌های قرمز رنگ سقف می درخشید. در ورودی، ستون‌های چوب ساج از کف تا سقف قد کشیده بودند و دیوارنگار رنگ و پریده طبقه دوم را قاب گرفته بودند. پله‌هایی را که به درهای اصلی قصر منتهی می شدند، دوتا یکی پایین رفتم. هر قدمی که برمی داشتم، حسی شبیه به یک خیانت کوچک داشت.

بخشی از ذهنم می گفت که می توانستم صبر کنم. می توانستم مطیع باشم؛ می توانستم تمام تلاشم را بکنم تا به سؤالات پدرم پاسخ دهم و خاطراتم را ترمیم کنم. اما بخش دیگر ذهنم سرد و جدی بود؛ این بخش از میان احساس گناه عبور می کرد تا به حقیقتی سخت برسد: اگر چیزی را که می خواستم به دست نمی آوردم، هرگز نمی توانستم به همان کسی تبدیل شوم که پدرم می خواست. هر چه تلاش کرده بودم، نتوانسته بودم چیزی به یاد بیاورم. او راه دیگری برایم باقی نگذاشته بود جز اینکه به روشی متفاوت، به او ثابت کنم که لایق هستم.

از لای درهای قصر رد شدم و وارد حیاط ساکت شدم. دروازه‌های اصلی بسته بودند، اما من جثه‌ای کوچک و بدنی قوی داشتم؛ و اگر پدر جادویش را به من یاد نمی داد... خب، چیزهای

دیگری بود که در زمان‌هایی که او با بایان در اتاقی مخفی حبس می‌شد، خودم یاد گرفته بودم؛ مثل بالا رفتن از دیوار.

دیوارها تمیز بودند؛ اما به تعمیر نیاز داشتند. گچ دیوار در جاهایی ریخته بود و سنگ‌های زیرین نمایان شده بودند. بالا رفتن از آن‌ها به اندازه کافی آسان بود. سازه‌ای میمون‌شکل که بالای دیوار بود، فقط نگاهی به من انداخت و دوباره چشمان زلالش را به سمت شهر برگرداند. وقتی در آن سوی دیوار به زمین رسیدم، هیجان‌زده شدم. قبلاً با پای پیاده به شهر رفته بودم (حتماً رفته بودم) اما برای من، انگار این اولین بار بود. خیابان‌ها بوی ماهی و روغن داغ و بقایای شام‌هایی را می‌دادند که پخته و خورده شده بودند. سنگ‌های زیر دمپایی‌هایم تیره بودند و به‌خاطر آب شست‌وشو، لیز شده بودند. صدای برخورد دیگ‌ها به گوش می‌رسید و نسیم، زمزمه آهنگین صداهایی آرام را با خود می‌آورد. دو مغازه اول که دیدم، بسته بودند و کرکره‌های چوبی‌شان قفل شده بود.

خیلی دیر شده بود؟ من مغازه آهنگری را از بالای دیوارهای قصر دیده بودم و همین برای اولین بار این فکر را به سرم انداخت. وقتی به سرعت از یک کوچه باریک می‌گذشتم، نفسم را در سینه حبس کردم.

او آنجا بود. داشت در را می‌بست. یک کوله را روی یکی از شانه‌هایش انداخته بود.

گفتم: «صبر کن، خواهش می‌کنم... فقط یه سفارش دیگه.»

با کلافگی گفت: «تعطیل کردیم. فردا بیا.»

استیصالی را که به گلویم چنگ می‌زد، خفه کردم. گفتم: «اگه کار رو همین امشب شروع کنی، دو برابر قیمت همیشگی رو بهت می‌دم. فقط یه کپی از روی کلید.»

او در آن لحظه به من نگاه کرد و به تونیک ابریشمی و گلدوزی‌شده‌ام خیره شد. لبانش را بر هم فشرد. داشت به این فکر می‌کرد که درباره قیمتی که می‌گیرد، دروغ بگوید؛ اما بعد، فقط آه کشید و گفت: «دو سکه نقره. قیمت همیشگیم یه سکه‌س.» او مردی خوب بود؛ منصف بود.

وقتی داشتم سکه‌ها را از جیب شالم بیرون می‌آوردم و در کف دست پینه‌بسته‌اش می‌گذاشتم، موجی از آرامش وجودم را فرا گرفت. گفتم: «بفرما، می‌خوام زود آماده بشه.»

حرفم اشتباه بود. آزرده‌گی بر چهره‌اش سایه انداخت. با این حال، باز هم در را باز کرد و اجازه داد وارد مغازه‌اش بشوم. بدن مرد مثل آهن، قرص و محکم بود؛ چهارشانه و تنومند بود. گویی